

شدید؟»

«یکی از اعضای هیأت مدیره سازمان حمایت از کودکان که ضمناً منشی مادام فریده دیبا بود، به من تلفن کرد و گفت: چون رئیس دفتر جدید فرح به يك منشی برای امور بین المللی دفتر احتیاج دارد، مرا به او توصیه کرده است. بعد هم رئیس دفتر مخصوص فرح شخصاً با من تلفنی تماس گرفت تا مرا به کار دعوت کند. و من هم البته از ترس ساواک - که تعهد داده بودم هر شغلی پیشنهاد شود فوراً بپذیرم - ناگزیر دعوت او را برای کار در دفتر مخصوص فرح قبول کردم.»

«ولی پرونده شما نشان می دهد که علی رغم آنچه اظهار می دارید، خیلی طرفدار فرح بوده اید. چرا؟»

«چون قبلاً اینطور تشخیص می دادم که فرح اهداف و برنامه های مفیدی برای جامعه در سر دارد. بعد هم وقتی برای اولین بار در سوئیس ملاقاتش کردم و از او شنیدم که می خواهد به مردم محروم کشور کمک کند، در سلك طرفدارانش درآمدم. ضمناً ظاهر فرح نشان می داد که برخلاف سایر درباریان، زنی است خونگرم و درستکار. و تصدیق می کنید که قبل از خدمتم در دفتر مخصوص فرح وسیله دیگری برای شناخت او نداشتم.»

بعد از این پاسخ، فکر کردم حتماً الآن از من خواهند پرسید: «در باره شاه چه نظری دارید؟». و گرچه آنها چنین سؤالی مطرح نکردند، ولی چون از نظر ذهنی آمادگی پاسخ به آن را داشتم، اگر می پرسیدند، فوراً می گفتم: «نه از شاه و نه هیچکدام از اعضای خانواده سلطنتی خوشم نمی آید، زیرا آنها را عامل بیگانه و مسئول تمام خرابیهای وارده به وطنم می دانم. و اصولاً هم به نظر من شاه فردی نیست که شایسته حکومت بر يك کشور در حال پیشرفت باشد.»

بازجوها - برخلاف تصورم - چیزی در مورد شاه نپرسیدند. اما در عوض با جستجو در میان اوراقی که روی میزشان پراکنده بود، مسائل دیگری را پیش کشیدند و از جمله سؤال کردند:

«چرا شما مثل بقیه کارمندان دفتر مخصوص فرح برای خودتان اتومبیل

مرسدس بنز بی گمرك وارد نكرديد؟»

- «چون من اصولاً از اتومبيلهاى بزرگ خوشم نمى آيد.»

- «پرونده شما نشان مى دهد كه هيچ وام بدون بهره نگرفته ايد. اين را چطور

توجيه مى كنيد؟»

- «من از اينكه مقروض باشم واقعاً متنفرم.»

- «پس چرا همه كارمندان دفتر مخصوص فرح وامهاى هنگفت بدون بهره

گرفته اند؟»

خودم را به نفهمى زدم و با تعجب پرسيدم: «واقعاً اينطور است؟»

- «بله، آنها ۲ ميليون تومان، ۳ ميليون تومان، و حتى بعضى ۴ ميليون تومان وام

بدون بهره گرفته اند.»

- «علتش را نمى دانم.»

- «آنها با اين پولها دست به معامله گرى مى زدند، و حتماً شما هم از كارهايشان

مطلع بوديد.»

- «نه، واقعاً چيزى نمى دانستم.»

- «در باره سكه هاى طلا كه در گاوصندوق دفتر فرح موجود بود، چه مى دانيد؟»

- «فقط مى دانم در اين گاوصندوق انبوهى سكه طلا با تصوير فرح وجود داشت

كه اختصاصاً براى مراسم گوناگون ضرب شده بود و قيمتش نيز سر به ميليونها تومان

مى زد. اين سكه ها را در مناسبتهاى كه پيش مى آمد به خارجيها و بعضى رجال

ايرانى هديه مى دادند. (در ميان سكه هاى گاوصندوق، بعضى ها بود كه حدود ۱۵

سانتيمتر قطر و يك سانتيمتر كلفتى داشت.)»

- «ولى گاوصندوق حاوى سكه هاى طلا كاملاً خالى است. شما نمى دانيد كليد

آن دست چه كسى بود؟»

- «فقط رئيس دفتر مخصوص فرح و رئيس امور مالى كليد آن را داشتند.»

- «اين دونفر الان كجا هستند؟»

- «الان حدود دو ماه مى شود كه هيچكدام از اين دو نفر را ندیده ام.»

- «از فرار آنها به خارج از كشور اطلاعى داريد؟»

– «نه، نمی‌دانم.»

بعد از این پاسخ، دیگر چیزی از من نپرسیدند. و متعاقب آن یکی از انقلابیون مسلح مرا به سالن طبقهٔ اول – که بقیهٔ همکارانم در آن جمع بودند – آورد. در حالی که از شدت ضعف توان سخن گفتن با کسی را نداشتم، نگاهم از پنجرهٔ سالن به حیاط جلوی ساختمان افتاد و چند جوان مسلح را دیدم که یکی یکی اتومبیلهای مرسدس بنز پارک شده در حیاط را روشن می‌کردند و با خود می‌بردند. بسیاری از همکارانم که نامشان را صدا می‌زدند تا برای بازجویی به طبقهٔ بالا بیزنند، بعد از خاتمهٔ کار دیگر به میان ما باز نمی‌گشتند و معلوم نبود آنها را به کجا می‌برند.

جریان بازجویی از ما چند روز طول کشید و در خلال آن تنها وسیلهٔ ما برای کسب خیر از دنیای خارج، روزنامه‌های کیهان بود که به خاطر مطالب و عکسهای وحشتناکش ترجیح می‌دادیم اصلاً آنها را نگاه نکنیم. زیرا در شماره‌های روزنامه اکثراً به نام مقامات رژیم شاه و ژنرالهای ارتش شاهنشاهی بر می‌خوردیم که اعدام شده بودند و عکسهایی هراس‌انگیز از اجساد آنها بعد از اعدام وجود داشت که دیدنش برای هیچکس قابل تحمل نبود... در میان اعدام شدگان، رئیس ساواک هم به چشم می‌خورد.

سرانجام بعد از چند روز انتظار کشنده، دوباره نامم را صدا زدند و مرا برای تعیین تکلیف نهایی به طبقهٔ سوم ساختمان موزه بردند. در حالی که احساس می‌کردم چند لحظه‌ای بیشتر به پایان سرنوشتم باقی نمانده، قدم به اتاق کوچک دادگاه نهادم و همان دو قاضی را منتظر خود یافتم. حکم آنها دربارهٔ من بسیار کوتاه و مختصر بود: «می‌توانید به منزل خود برگردید، ولی به این شرط که تا اطلاع ثانوی هر روز به کمیتهٔ مستقر در کاخ نیاوران بروید و خود را معرفی کنید». بعد هم کارت شناسایی مرا، که مهر «باطل شد» روی آن زده بودند، به دستم دادند.

در وضعیتی که بحرانی ترین ساعات عمر خود را می گذراندم و آرزو می کردم کاش غمخواری داشتم که باعث تسکین اعصابم می شد، خود را با زحمت به منزل رساندم. در آن موقع بیش از هر چیز به وجود پدرم محتاج بودم تا مثل همیشه در مواقع بحرانی پناهگاهم باشد. ولی او سال گذشته (درفوریه ۱۹۷۸) در اثر سکته قلبی فوت کرده بود، و غیر از او هم هیچکس دیگر را که بتواند تسلی بخشم باشد نمی شناختم.

از سال ۱۹۷۳ متعاقب استعفا از شغل منشی گری سفارت ایران در سوئیس و بازگشت به ایران، هر بار در کارهایم به مسأله ناراحت کننده ای برمی خوردم، به پدرم پناه می بردم؛ و او چون به سیستم حاکم بر کشور آشنایی کامل داشت، با صحبتهایش چنان دلداریم می داد که آرام می شدم.

در آن لحظات بحرانی نیز به یاد ۱۲ سال قبل افتادم که پس از بازگشت به ایران در پی یافتن شغلی بودم، و پدرم اصرار می کرد به جای خدمت در تشکیلات وابسته به دربار، در يك کمپانی بین المللی مشغول کار شوم.

حالا می فهمیدم که پدرم حق داشت، و من متأسفانه از درک این حقیقت غافل بودم که به خاطر خلق و خوی خاص خویش امکان ندارد بتوانم خود را با شرایط حاکم بر تشکیلات رژیم شاه تطبیق دهم. چرا که عاقبت، نه رژیم شاه توانست مرا به خود جذب کند، و نه من توانستم پذیرای ارزشهای شوم که در دستگاه حاکمیت پهلوی اعتبار داشت.

چون فکر کردم نامادریم تنها کسی است که می تواند در آن موقعیت باعث آرامش خاطر من باشد، به سراغش رفتم و مدتی با هم به صحبت نشستیم. با اینکه هر دو از بابت فوت پدرم ناراحت بودیم، ولی در عین حال احساس می کردیم باید از این مسأله خوشحال باشیم که اوزودتر چشم از جهان فرو بست و اوضاع و اوضاعی را که بر کشور می گذشت به چشم ندید.

در حالی که احساس می کردم زندگی در خلاء می گذرد و نا امید و سرگردان مانده ام، چون طبق دستور قضات دادگاه انقلابی ناچار بودم هر روز خود را به کمیته

مستقر در کاخ نیاوران معرفی کنم، فردای آن روز چادر مشکی پوشیدم و عازم کاخ نیاوران شدم.

کاخ نیاوران تا چند هفته قبل هنوز جنبه اقامتگاه «باشکوه» شاه و ملکه را داشت، و جلوی در آهنی بزرگ آن - که کاملاً بسته بود - چند سرباز گارد شاهنشاهی با مسلسل پاس می دادند. ولی موقعی که آن روز به مقابل کاخ رسیدم، بالای در ورودی - که کاملاً باز بود - چشمم به تصویر بزرگی از آیت الله خمینی افتاد، و از بازی روزگار حیرت کردم. چرا که قبلاً با لباس شیک غربی پس از گذشتن از سد نگهبانان سلطنتی وارد کاخ «باشکوه» نیاوران می شدم تا به حضور شهبانو «شرفیاب» شوم، ولی حالا با چادر مشکی می توانستم از زبر تصویر آیت الله گذشته، بی هیچ مانعی خود را به درون کاخی برسانم که نقاشیهای بزرگ رنگ و روغنی از شاه و ملکه پاره پاره در وسط سرسرایش افتاده بود؛ آینه های قدی قاب طلا و چلچراغ با عظمتش به کناری در کف سالن نهاده؛ و روی دیوارهایش با کلمات درشت به رنگ قرمز نوشته بودند: «پاینده باد جمهوری اسلامی»... مشاهده چنین وضعیتی دیگر تردیدی باقی نمی گذاشت که دوران شاهنشاهی پهلوی برای همیشه نابود شده است.

موقعی که داشتم کارت شناسایی خود را به روحانی که پشت میز نشسته بود ارائه می دادم، چادر را روی صورتم کشیدم، و در همان حال به فکر فرو رفتم که: واقعاً حق بود سلطنت شاه با چنان وضعی سرنگون شود!

شاه علی رغم آنکه بشدت تحت تأثیر تمدن غربی قرار داشت، ولی تمدن غرب در نظرش فقط از جنبه مادی آن و حرص ثروت اندوزی مطرح بود، نه آزادیهای فکری و دموکراسی رایج در غرب. وقوع انقلاب نیز نشان داد که مردم ایران هرگز به مادیگری غرب توجه ندارند و برعکس به اعتقادات مذهبی و گسترش معنویات در جامعه بیشتر ارجح می نهند.

شاه اگر احترام بیشتری برای اسلام قائل می شد و دست از گرایشهای مادی افراط گونه خود برمی داشت، حتماً می توانست از وقوع انقلاب جلوگیری کند. ولی او چنان خود را در تار و پود ثروت اندوزی گرفتار کرده بود که حتی از مشاهده فساد

حاکم بر رجال و درباریان و اطرافیان خود غافل ماند، و به همین جهت هرگز موفقیتی در مبارزه با فساد در کشور بدست نیاورد. این امر هم نه به آن جهت بود که ارگانهایی مثل ساواک می کوشیدند تا شاه را از آگاهی به فساد حاکم بر جامعه دور نگهدارند، بلکه دلیل اصلی فقط در آلودگی عمیق شخص شاه و خانواده اش به انواع فساد مالی و اخلاقی نهفته بود.

شاه حتی قانون اساسی مشروطیت را - که پایه ای جز دموکراسی غربی نداشت - نادیده گرفت، و با شیوه ای خلاف آن به سلطنت ادامه داد. او بدون توجه به این حقیقت که اگر مردم ایران رهبری دلسوز به حال ملت پیدا کنند از حمایتش دریغ نخواهند کرد و به فرامینش از دل و جان گردن خواهند نهاد، آنها را به حال خود گذاشت و به سوءاستفاده از مقام و موقعیت خویش پرداخت.

موقعی که از کاخ نیاوران بیرون آمدم، درونم غوغایی برپا بود. من آن کاخ را هم در دوران قدرت و عظمت شاه دیده بودم، و هم در زمانی که سلطنتش بر باد رفته بود. در راه عزیمت به منزل نیز با خود فکر می کردم: «من سرشار از انرژی برای خدمت به وطنم بازگشتم، ولی رژیم شاه نتوانست در جهت صحیح از من بهره بگیرد! و حالا هم محال است در رژیم اسلامی کسی حرفم را باور کند که هرگز هدفی جز خدمت به هموطنانم نداشته ام». آنها مرا خدمتگزار رژیم شاه می دانستند و با وجود برجسب «هوادر رژیم پهلوی» امکان نداشت ادعایم را بپذیرند.

بیرون از کاخ نیاوران، بوی بهار به مشام می رسید. بزودی بهار آغاز می شد، ولی من غمگین بودم. غمگین نه از جهت سرنگونی سلطنت شاه، بلکه به خاطر حوادثی که در کشورم و بر هموطنانم گذشته بود.

با خود فکر می کردم: راستی چرا این وضعیت برای ایران پیش آمد و سرزمین هنر و ادب و فلسفه پنجاه سال اسیر خاندان بی فرهنگ و عیاش شد و به چنین حال و روزی افتاد؟ واقعاً چه ضرورتی داشت آن همه انسان جان خود را از دست بدهند؟ هموطنانم در راه هدفی مقدس فداکاری کردند و قربانی دادند، امید که در آینده به آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی دست یابند؟

در آغاز فصل بهار، ایرانیان فرارسیدن سال نور را جشن می‌گیرند. ولی نوروز آن سال با سالیان گذشته خیلی تفاوت داشت و ایرانیان درعین شادی از پیروزی انقلابشان رغبتی به برگزاری مراسم سنتی نوروز نشان نمی‌دادند. همه به نحوی سوگوار بودند؛ کمتر مادری بود که فرزندش را در راه انقلاب از دست نداده باشد؛ بسیاری از کودکان بی‌پدر شده بودند؛ و اکثر مردم به نشانه عزاداری لباس سیاه در برداشتند. و این شعار زبانزد همگان بود که: «در بهار آزادی جای شهدا خالی!»

فصل یازدهم

فرار

هرگز خاطره آن روز در بهار ۱۹۷۹ [۱۳۵۸] که با تاکسی عازم فرودگاه تهران بودم، فراموشم نمی‌شود.

خشونت انقلابی همه جا موج می‌زد. به مناظر شهر که می‌نگریستم باورم نمی‌شد در مدتی کوتاه تهران آن همه تغییر کرده باشد. در هر نقطه شهر نشانی از مبارزات و برخوردهای دوره انقلاب به چشم می‌خورد. جوانهای ریشو با لباس چریکی که به خود نام «پاسداران انقلاب» داده بودند در گوشه و کنار رهگذران را زیر نظر داشتند؛ و من زیر لب خدا خدا می‌کردم می‌آدا یکی از آنها تاکسی را متوقف کند و مقصدم را ببرد. در مسیر خود تا فرودگاه هرچه بانك و سینما و فروشگاه بزرگ و مؤسسه دولتی دیدم، همه آثار آتش سوزی و حمله انقلابیون را داشت. تمام مجسمه‌های شاه کُنده شده بود و مردم هر جا نشانی از شاه و خانواده‌اش به چشم می‌خورد، منهدم کرده بودند. شعارهای دوران انقلاب در دیوار شهر را یوشانده بود. گهگاه نیز صدای تیراندازی به گوش می‌رسید، ولی محل آنرا نمی‌شد تشخیص داد.

مردم ایران پس از گذراندن يك دوره مبارزات خشونت بار انقلابی و برکنند نظام شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله، اینک می‌رفتند تا نظام جدید «حکومت اسلامی» را سامان دهند. و گرچه ایرانیان متعاقب يك سلسله تظاهرات گسترده بی سابقه، اعتصاباتهای فراگیر، و مبارزات خونین، توانسته بودند محمدرضابهلوی و خانواده اش را از کشور بیرون کنند؛ ولی سر موفقیتشان بیشتر در این بود که همه مردم - بخصوص طبقات متوسط و پایین - متحد و یکصدا خواستار خروج شاه و بازگشت آیت الله خمینی شدند.

جریان خروج شاه از ایران و بازگشت آیت الله خمینی، دو واقعه تاریخی بود که نظر جهانیان را متوجه ایران کرد؛ و من در آن لحظه به سوی محلی می‌رفتم که هر دو واقعه در آنجا رخ داده بود: فرودگاه مهرآباد... از رادیوی تاکسی سرودی بخش می‌شد که این جمله در آن جلب توجه می‌کرد: «از خون جوانان وطن لاله دمیده...».

جلوی ساختمان فرودگاه از تاکسی پیاده شدم، و در حالی که چمدان کوچکم را در دست داشتم مدتی ایستادم و با ترس و لرز به اطراف نگرستم. سپس نفس عمیقی کشیدم و بی اراده به طرف گیشه بازرسی ائانه و کنترل بلیط حرکت کردم. بعد از آن، موقعی که روبه سوی گیشه دریافت گذرنامه می‌رفتم، از فکر اینکه چون ممنوع الخروج هستم در آنجا گذرنامه‌ای به دستم نخواهند داد، قلبم بشدت شروع به تپیدن کرد و عرق سردی بر بدنم نشست (طبق ضوابط ایران، همه مسافران فرودگاه می‌بایست گذرنامه خود را ۴۸ ساعت قبل از پرواز به شرکت هوایمایی مربوطه تسلیم کنند تا اجازه خروج آنان کنترل و تایید شود).

مدتی که جلوی گیشه گذرنامه ایستاده بودم، به نظرم خیلی طولانی آمد؛ ولی بعد که متصدی گیشه، گذرنامه را به دستم داد فهمیدم بیهوده دلهره و اضطراب داشتم.

گرچه قبلاً چند شب متوالی از ترس گرفتاری در فرودگاه بیخوابی کشیده بودم، ولی چون همواره به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشته دارم، لذا از همان قدم اول برای دریافت گذرنامه، با توجه به تقارن حوادث مطمئن بودم که به هر حال موفق به خروج

از کشور خواهم شد. یکی از آن حوادث، ملاقات با يك افسر جوان در اداره گذرنامه بود، که اگر پیش نمی آمد معلوم نبود چه بر سرم می آمد.

اسم من در فهرست بلند بالای «وابستگان به رژیم گذشته» قرار داشت، و مشخص بود که هر کس نامش در این فهرست سیاه نوشته شده باشد: یا اعدای است؛ یا باید در زندان به سر ببرد تا زمان محاکمه اش فرا برسد؛ یا در منزلش تحت نظر قرار بگیرد؛ و یا حداقل حق خروج از کشور را ندارد.

من هرگز، نه در مسائل سیاسی کشور دخالت داشتم، و نه طی ۱۲ سال خدمتم (از سفارت ایران در سوئیس گرفته تا دفتر مخصوص ملکه) هیچ قدمی علیه مصالح مردم ایران برداشته بودم. ولی مقامات انقلابی اینطور تشخیص داده بودند که مردم ایران فقط در دو گروه «مستضعف» و «مستکبر» جادارند. و چون به کسانی که به هر نحو در خدمت رژیم شاه قرار داشتند برچسب «مستکبر» می زدند، لذا به آنان با نظر سوء ظن می نگرستند و درصدد بودند راجع به فعالیت‌هایشان در «رژیم سابق» بیشتر تحقیق کنند.



يك روز در اواخر ماه فوریه ۱۹۷۹ [اوایل اسفند ۵۷] همراه «مهرداد» برادرم که قصد ترك ایران را داشت، به اداره گذرنامه رفتم. مهرداد چندی قبل پس از خاتمه تحصیلاتش در رشته مهندسی الکترونیک از انگلستان به ایران بازگشته بود تا مثل بسیاری دیگر از ایرانیان تحصیل کرده اروپا و آمریکا، برای تأمین نیازهای کشورش مشغول خدمت شود. ولی با وقوع انقلاب، که تعطیل اکثر طرح‌های عمرانی را همراه با بدبینی مقامات انقلابی نسبت به تکنولوژی غرب [؟] در پی آورد، برادرم تصمیم به ترك ایران گرفت. چرا که وقتی می دید نمی تواند از تحصیلات و تجربیات خود در کشورش استفاده کند، ناگزیر برای ادامه زندگی راهی جز بازگشت به اروپا نیافت.

آن روز وقتی همراه برادرم در صف مراجعین به اداره گذرنامه ایستاده بودم،

دفعتاً متوجه يك ستوان جوان پلیس شدم که چند قدم دورتر از ما با مردمسنی صحبت می کرد، ولی چشمانش را به من دوخته بود.

موقعی که نگران شده بودم و داشتم با خود فکر می کردم: چرا این افسر به من خیره شده؟ او جلو آمد و پس از معرفی خودش گفت: چند روز قبل که به عنوان مشتری برای خرید ائانه برادرم به منزلش آمده بود، مرا هم در آنجا دیده است. و من با توجه به چشمان سبزرنگ او، فوراً به یاد آوردم که يك روز صبح زود زنگ در منزل برادرم به صدا درآمد و همین افسر با لباس شخصی وارد شد تا به عنوان خریدار وسایلی که برادرم قبل از سفر قصد فروششان را داشت، نظری به آنها بیاندازد. من که آن روز در منزل برادرم بودم، در مورد این مشتری دو نکته توجهم را جلب کرد: یکی چشمان سبزرنگش، که در میان ایرانیان خیلی کم مشاهده می شود؛ و دیگر آداب دانی او، که با ما خیلی با احترام رفتار کرد؛ و پس از مدتی واریسی اجناس، چون چیزی باب میل خود نیافت، چند بار پشت سرهم به خاطر مزاحمتش در غیر وقت معمول، از ما پوزش خواست.

موقعی که فهمیدم برادرم قصد دارد قبل از ترك ایران وسایل منزلش را بفروشد، من هم تصمیم گرفتم با بهره برداری از این موقعیت، لباسهای مدغربی خود را همراه با وسایل برادرم به معرض فروش بگذارم. چرا که اطمینان داشتم به خاطر ضوابط و شرایط جدید نسبت به پوشش زنان، منبعد فرصت پوشیدن چنین لباسهایی در خارج منزل برایم وجود نخواهد داشت. بخصوص که ضوابط مربوط به پوشش زنان به مرور سخت تر می شد و روند تبلیغات نیز به نحوی بود که اگر زنی بدون حجاب به خیابان می آمد، خود مردم به او اعتراض می کردند و بعضاً حتی مورد اهانت رهگذران قرار می گرفت.

البته با توجه به چنین وضعی، موقع تصمیم گیری برای فروش لباسهایم، گمان نمی کردم داوطلبی برای خریدن آنها پیدا شود. ولی بعد با کمال حیرت دیدم که مشتری برای خرید لباسها به مراتب بیش از حد انتظار است. و این فقط نشان می داد که بعضی زنان علاقه دارند در منزل خود یا مهمانیهای خصوصی لباسهای مدغربی به تن کنند تا به خاطر تنوع هم شده ساعاتی از شرایط خارج از منزل دور باشند.

آن روز که در صنف مراجعین اداره گذرنامه، افسر جوان به سراغم آمد و خود را معرفی کرد، ضمناً پرسید: چه کاری از دستش برمی آید تا برایم انجام دهد؟ من با آنکه واقعاً احتیاج به کمک او داشتم تا بتوانم از کشور خارج شوم، ولی نمی دانستم مسأله را چگونه برایش تشریح کنم. زیرا بعد از پیروزی انقلاب مرا به دلیل خدمت در دفتر مخصوص ملکه مجرم قلمداد کرده بودند، و چون طبق دستور قضات شرع تحت نظر قرار داشتم، می بایست هر روز - و بعداً هفته ای دو بار - خود را به سرپرست کمیته انقلابی مستقر در کاخ نیاوران معرفی کنم تا روی ورقه ای که داشتم مهر بزنند.

به این جهت نه تنها مسأله سفر به خارج اصلاً نمی توانست قابل طرح باشد، که حتی اعتماد کردن به افسر مزبور برای بیان اشتباهم به خروج از کشور نیز چندان آسان نبود. و به هر حال آن روز علی رغم تأکید افسر جوان به اینکه در دائرة امنیتی اداره گذرنامه به کار مشغول است و فهرست افراد ممنوع الخروج زیر دستش فرادارد، ترجیح دادم چیزی از او نخواهم.

بس از آنکه برادرم گذرنامه اش را گرفت، همراهش برای تهیه بلیط مسافرت به شرکت هواپیمایی رفتم. در همان حال نیز به او تأکید کردم که بهتر است از بابت من هیچ نگران نباشد و با اولین پرواز از تهران خارج شود.

بس از عزیمت برادرم، دقیقاً نمی دانم چند روز در افکار مختلف غوطه ور بودم، تا سرانجام تصمیم گرفتم به سراغ آن افسر جوان بروم و خواسته ام را با او در میان بگذارم. ولی باز هم سؤالاتی در ذهن داشتم که هرچه می کوشیدم نمی توانستم جوابی قانع کننده برایشان پیدا کنم. از جمله اینکه: افسر جوان چه نوع آدمی است؟ شغل واقعی او در رژیم جدید چیست؟ چرا می خواهد به من کمک کند؟ و...

گرچه گاهی به فکر می رسید که: نکند او در زمره افسران طرفدار حکومت اسلامی جا دارد و اجرای دستور مقامات رژیم جدید را بر خود فرض می داند؛ اما وقتی چهره او را در ذهن مجسم می کردم، به این نتیجه می رسیدم که ظاهراً نباید شخص خطرناکی باشد. و اصولاً به نظرم می رسید: باید از آن دسته کارمندان دولت باشد که هدفشان فقط گذران زندگی است، و هر رژیمی بر سر کار باشد، کار روزانه

خود را انجام می دهند و در معقولات دخالت نمی کنند. با این حال وقتی تصمیم به ملاقاتش گرفتم، کوشیدم تا از همان ابتدا خیلی با احتیاط قدم بردارم، و مرتکب اشتباهی نشوم که بعداً نتوانم از عهده جبرانش برآیم.

سرانجام يك روز صبح دل به دریا زدم و برای ملاقات با افسر جوان پلیس عازم اداره گذرنامه شدم. او خیلی مؤدبانه مرا پذیرفت، و گویی که انتظار دیدنم را داشته است، با دقت به سخنانم گوش داد.

وقتی برایش توضیح دادم که در دفتر مخصوص ملکه کار می کردم و حالا هم ناچارم به دستور قاضی شرع هر هفته دوبار خود را به کمیته انقلابی مستقر در کاخ نیاوران معرفی کنم، به آرامی از جا برخاست، سیگاری آتش زد، و بعد روندی که می بایست انجام گیرد تا بتوانم از کشور خارج شوم، برایم توضیح داد: «... شما اول از همه به يك گذرنامه احتیاج دارید، که برای این کار هم ابتدا باید اسمتان را از فهرست ممنوع الخروجها پاک کنم. بعد هم لازم است برایتان اجازه خروج صادر شود، که البته این بستگی به محل مرز خروجی شما از کشور دارد... من گرچه تمام سعی خود را برای کمک به شما بکار خواهم بست، ولی خواهش می کنم این است که الآن از اینجا تشریف ببرید و دیگر باز نگردید تا به شما اطلاع بدهم». سپس آدرس و شماره تلفن مرا گرفت، و تأکید کرد که نتیجه اقداماتش را به اطلاع خواهد رساند.

موقع خروج از اداره گذرنامه پاهایم می لرزید، و چون به خاطر محکم کاری چادر پوشیده بودم، درحالی که بزحمت قدم برمی داشتم خود را به اتومبیل رساندم. چنان دلهره داشتم که گویی يك نفر با چکش به مغزم می کوبد، و احساس می کردم دست به اقدامی زده ام که محال است من بعد بتوانم حتی يك لحظه آرامش فکری داشته باشم.

حدود يك ماه از این جریان گذشت، و من در حالی که گویی درون صف محکومین اعدام قدم به قدم به طناب دار نزدیک می شوم، هر روز منتظر شنیدن خبر ناگواری بودم.

يك روز عصر خدمتکارم اطلاع داد که مرد جوانی به در منزل مراجعه کرده و

می خواهد با من صحبت کند. با آنکه فوراً احساس خطر کردم، ولی چون راه گریزی نداشتم، ناچار رفتم تا ببینم کیست و چه می خواهد.

بلافاصله مرد جوان را که همان افسر پلیس چشم سبز بود شناختم، ولی از مشاهده چهره رنگ پریده و هراسناش یکه خوردم. او پاکتی را که حاوی گذرنامه ام بود به دستم داد، و بعد با صدایی خفه پرسید:

«روزنامه های امروز عصر را خوانده اید؟»

«نه، نخوانده ام». و اصولاً مدت ها بود سعی می کردم اصلاً به روزنامه ها نگاه نکنم، چون واقعاً از خواندن خبرهای مربوط به محاکمات ناراحت می شدم. موقعی که فهمیدم روزنامه ها نام او را در فهرست افسرانی درج کرده اند که به دستور شاه دست به سرکوب قیام مردم در یکی از شهرهای شمالی ایران زده اند، از عاقبت کارش بیمناک شدم. چرا که اطمینان داشتم به اتهام «مفسد فی الارض» محاکمه و محکوم خواهد شد.

افسر پلیس بالحنی که حکایت از عجز و درماندگی بسیار داشت، بعد از تشریح حال و روز خود، خطاب به من گفت:

«بهتر است هر چه زودتر این کشور را ترک کنید. چون آنها شما را هم به خاطر خدمت در دربار هرگز نخواهند بخشید.»

«فکر می کنید برای شما چه پیش خواهد آمد.»

«من هیچ امیدی ندارم و ناچار از امروز خود را مخفی می کنم. ولی برخلاف من، شما الآن فرصت خوبی بدست آوردید تا زود خودتان را نجات دهید، و مطمئنم که آینده خوبی در خارج از کشور به انتظار شماست. من حداقل خوشحال خواهم بود که جان شما را نجات داده ام.»

ضمن تشکر فراوان از او، گریه را سر دادم؛ و در همان حال نیز به فکر فرورفتم که چگونه می توانم محبتش را جبران کنم. لیکن وقتی او بیش از هر چیز احتیاج به راه نجات داشت، چه کاری از دستم برمی آمد؟



آن روز در فرودگاه، موقعی که گذرنامه ام را در دست داشتم و در سالن انتظار

نشسته بودم تا نوبت پروازم برسد، نگران سرنوشت افسر جوان بودم.

وقتی هواپیما به پرواز درآمد، در حالیکه به آینده مبهم خود در غرب می‌اندیشیدم، از پنجره به کوهها و دشتهای وطنم می‌نگریستم و از اینکه دیگر به ایران باز نخواهم گشت رنج می‌کشیدم. در آن لحظه سرزمینی را برای همیشه ترک می‌کردم که به فرهنگ پر بار آن عشق می‌ورزیدم؛ سرزمینی که حافظ و سعدی و خیام را در خود پرورانده بود، و تمام وجودم با خاطراتی تلخ و شیرین با آن پیوند داشت.

اکثر مسافران هواپیما را خارجیهایی تشکیل می‌دادند که به دلیل اوضاع به‌هم‌ریخته و عدم ثبات سیاسی ایران، عازم کشورهای خود بودند. چند ایرانی انگشت شمار نیز در هواپیما دیده می‌شدند، که يك نفرشان سر صحبت را با من باز کرد. ولی بزودی فهمیدم او از آن گروه سرمایه‌دارانی است که طی دوره رونق دهه ۱۹۷۰ ثروت هنگفتی از ایران به دست آورده و حالا عازم اروپاست.

نتیجه همان دوران کوتاه رونق اقتصادی بود که فساد را در سراسر کشور گسترش داد و باعث شد سودجویان بی‌وجدان، بدون توجه به عاقبت کار کشور، پولهای کلانی به جیب بزنند. ولی موقعی که دوره انقلاب فرا رسید، همین افراد چون دیدند دیگر چیزی از ایران عایدشان نمی‌شود، يك به يك کشور را ترك کردند و به غرب پناه بردند تا با استفاده از پولهای هنگفت موجود در حسابهای بانکی خود در سوئیس و آمریکا، آسوده و بی‌خیال بقیه عمر را بگذرانند... میزان صدمه و خسارتی که این عده به وطنم و هموطنانم وارد آوردند واقعاً از حد شمار بیرون است.

موقعی که باخود می‌اندیشیدم: واقعاً چه چیز عامل اصلی انهدام رژیم شاهنشاهی بود؟ آنقدر افکار گوناگون در ذهنم جولان می‌داد که به سرگیجه می‌افتادم.

آیا سقوط شاه و سرنوشت اسفبار «شاه شاهان» را می‌شد به علت بی‌لیاقتی خود او دانست؟ نقش خانواده سلطنتی در این میان چه بود؟ تأثیر سوابق ریشه‌دار تاریخی چطور؟ ناخت و تاز سرمایه‌داران سودجو؟ وابستگی به غرب؟... ولی يك مسأله برایم کاملاً روشن بود: من یکی از زویدادهای بی‌نظیر و سرنوشت ساز تاریخ وطنم را از نزدیک دیده بودم.



انتشارات اطلاعات

۸۰۰ ریال